



*the Enchant of the  
Left hand*

من یه برادر دارم و تو یه خواهر، ما خانواده‌ایم. ما با هم  
بزرگ شدیم، با هم گریه‌ایم، و با هم خندیدیم! هر دو مون  
تنها یک آرزو و یک هدف داریم، محافظت از این خانواده، از  
مهم‌ترین دارایی زندگیمون. پس ما انتقام می‌گیریم،  
انتقام خانواده‌ای که از دست دادیم. این پیوند بین ما رو  
محکم نگه می‌داره، و هیچ‌کس نمی‌تونه حتی ذره‌ای شلش  
کنه!

آرمین، وقتی که تو می‌خندی، برام گران‌بهارترین لحظه‌ه.  
آرمین، وقتی که تو اشک می‌ریزی، برام دشوارترین  
لحظه‌ه.

آرمین، تو مثل مرواریدی هستی که توی پوسته صدفی  
پنهان شده؛ زیبایی باطن تو، خودش رو تو ظاهر نشون  
نمی‌ده... روزی می‌رسه، که صدف تو می‌شکنه و مروارید  
تو خودش به همه نشون میده! تا اون روز، من این صدف  
رو به گردن می‌اندازم، تا کسی نتونه بهمش آسیب بزنه...  
مثل صدف محکم باش، مثل مروارید لطیف، برادر من!

*the Enchant  
of the  
Left Hand*

MAHYA\_D



season six:  
review memories  
[reprèbèt]

«خوابگاه مدیران\_ اتاق شماره ۵»

اتاقی مثل اتاقای دیگه آکادمی. پرده ها و فرشای طلایی و دو تفت سفید ساده. به استثنای اتاقای دیگه مدیران، این یکی اتاق دو نفره ساخته شده بود.

- آه...

ردای جادوگری آبی، رنگ مخصوص معلم ها که، نگش هماهنگی فاصی با پشمای درفشانش داشت، رو تنش کرد.

- اسنو؟

دقترک مو سفید آروم از تفتش بلند شد. ژاکلین آروم و فونسرد اون رو به سمت آینه هدایت کرد و لباس فرم ساینز دقترک رو برداشت. اسنو دستاش رو از آستین های پیرهن رد کرد و ژاکلین برایش دکمه های پیرهن رو تا نزدیک یقه بست تا ازیت نشه. تو پوشیدن ردای جادوگری مثل خودش به رنگ آبی و همینطور دامن آبی، رنگ هم کمک کرد.

شونه ای برداشت و موهای کوتاه و سفیدشو کمی شونه زد. در انتها، پشمبند سیاهی رو برداشت و رو بهش گفت:

- وقتشه بریم...

«خوابگاه دختران\_ اتاق دوازدهم»

از روی تفتش بلند شد و نگاهش رو به رزی دوخت که داشت به گل هاش آب می داد.

- می خوای که این گل ها رو برات بکشم؟

رز آب پاش رو لب پنجره گذاشت و نگاهش رو به اما دوخت.

- عتما... اوه کی بیدار شدی؟

اما از روی تفتش بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد:

- همین حالا... هوم، ساعت چنده؟

رز نگاهی به ساعت جیبش انداخت که...

- اوه دیرمون شده!

و با عجله شروع کرد به گشتن چمدوناش.

- تو هنوز وسایلتو تو کمد نپیدی؟

رز کف دستشو به پیشونیش زد و گفت:

- اصلا وقت نکردم! وای انقدر زیادن که بعید می دونم با

باشن...

- اوه... تو پقدر هواس پرتی دخترا!

فنده ای کرد و مشغول عوض کردن لباساش شد. دیشب حمام کرده بود و امروز هم طبق معمول باید می رفت و غذا درست می کرد.

«مالا که فکرشو می کنم درک نمیکنم چرا آکادمی نباید آشنیز داشته باشه؟ فب البته فرج و مفارج آکادمی این سال زیاد شده، چون آقای جان گفته بود که امسال اعضای کمتری ثبت نام کردن؛ یعنی دلیل خاصی داره؟»

کفش های سفیدش رو پوشیدم و دکمه های کت ارخوانیش رو بست.

- وای هواسم کجاست... .

برسشو برداشتم و شروع به شونه زدن موهایم کردم و وقتی تموم شد، کلاه سفید رنگ فرمش رو سرش گذاشت و نشان ققنوس رو به سینه لباسش زد. بعد فقط منتظر زوالینی موند که داشت موهای پیچ و مواجش رو شونه میزد... .

- چه چیزی باعث شده دیر کنید خانوم چپ دست؟  
نگاهش رو به رز دوخت:

- و همینطور شما بانو ویل لایت.

عجیب نبود که ژاکلین با رز رسمی تر برخورد کنه، اون  
دختر فونده ما، کئوس بود.

- می بخشید، امروز کمی دیر بیدار شدم، تقصیر منه.  
- نه!...

رز این رو گفت و ادامه داد:

- استاد من هواسم نبود که اما رو بیدار کنم، متاسفم!  
ژاکلین نفس عمیقی کشید:

- بسیار خب، امیدوارم دوباره تکرار نشه.

اما به محض اینکه این رو گفت، اسنو تو گوشش چیزی  
زمزمه کرد که باعث شد بگه:

- گوش کنید، یه کار فوری برام پیش اومده؛ فعلا باید از  
مضورتون مرخص بشم.



و سمت در حیات آگاهی دویید...

«آزمین»

همومه ای بین بپه ها پپید. نفس راحتی کشیدم.

نمی‌دونستم چرا دیشب اونقدر دستپاچه شده بودم. اینم اثر

نوشیدنی بود؟

نگاهم رو به اما و زالین که چندان ازم دور نبودن دو قسم و

توجهم به مکالمشون جلب شده:

- خدا رو شکر که چیزی نگفت، مقام داشتن هم خوب چیزیه

ها!

زالین خنده ای کرده:

- همینطوره... ولی نه همیشه...

- چرا؟ زندگی با کایدن انقدر برات سفته؟ البته من که

باهاش میونه خوبی نداشتم!

و خندید. حالا که فکرشو می‌کردم... چرا توی هتل اصلا نباید

زالین رو می‌دیدیم؟ با فکر کردن به هتل دوباره تصویر اون

خدمتکار او مد تو ذهنم و از فکر کردن بهش منصرف شدم...  
- نه، مارکئوس کلیدن واقعا جای پدر منه و خیلی دوست  
داشتتیه ولی...

ناراحت سرش رو پایین انداخت و گفت:

- سرش معمولا شلوغ و همیشه پیش من نیست.  
نگاه معصومش باعث میشد قلبم بیش از پیش به درد بیاد.  
نگاه اما هم رنگ بافت و سرش رو نوازش کرد و با لبفند  
گفت:

- معلومه که عاشقته. البته تو دیگه یه دختر مستقلی، نباید  
برای این چیزا ناراحت باشی!

- می‌دونی دلیلش چیه؟

صداش می‌لرزید.

- بفاطر مارشینس و سختگیر یاشه. حتی خود پدر هم گفته که  
بفاطر خانوادش مجبور به این ازدواج شده، ولی اون هم  
نمی‌تونست کاری بکنه.

اشک از چشماش جاری شد و ادامه داد:

- تریح میدم مستقل باشم تا یه زن اشرافی مثل اون

چوب فشک. من میفوام تو آکادمی بمونم... .

تپش قلبمو حس کردم و اشکی که نزدیک بود از چشمم

در بیاد رو پس زدم. اما بی درنگ رزالین رو در آغوشش

گرفت و گفت:

- مطمئن باش اشرافی بودن چیزی نیست که یکیو چوب

فشک کنه، درست مثل پدرت!

رزالین با صدای لطیفش، فوشمال گفت:

- درسته، این منو محدود نمیکنه... .

از بغل اما در اومد و ادامه داد:

مقاله من اون هتل مسفره رو اداره کنم!

و باهم خریدن... .

لبفندی از ته دل زدم و گفتم:

- تو به اینبا تعلق داری رزالین... .

اما فوری سرشو سمت من پرفوند:

- اوه آرمین! اصلا متوجه نشدم که اینجایی.

- تو برادر اما بودی نه؟

نزدیک تر به سمتم اومد و رو به من گفت:

- منظورت چیه که من به اینجا تعلق دارم؟

دوباره دستپاچه شدم و سرمو پایین انداختم. نمی تونستم

دلیل حرفم رو بگم. هنوز نباید دربارش بگی آرمین... .

- اوه...هیپی هیپی، همینبوری گفتم.

اما گیج نگاهم می کرد که یدفعه دستشو گذاشت رو سرم.

- آخ...

همونبوری موهام رو کشید و تکون تکون داد:

- پس داشتی صحبت فصولی دوستمو گوش می دادی...

- اوه نه من...

لبفند آرومی زد:

- من حرفی ندارم می سپرمت دست رز!

ز این انگشتش رو متفکر رو گونه نازش گذاشت و گفت:

- اوم می تونم بفشتم اما نه مفت و مبانمی... .

و یدفعه دستشو کوبید روی شونم:

- فکرشتم نکن یه بار دیگه منو ز این صدا کنی!

- ها...چی، یعنی...

بازم دستپاچه شدم. دوباره مثل دیشب گرمای عجیبی رو

گونم حس می کردم ولی... این بار اثر نوشیدنی رو من نبود!

- از بپگی پدرم منو ز صدا می زد، هیچ کدوم از دوستانم

حق ندارند اسم رسمی منو بکن!

- اما مگه من...

پشتش رو به من کرد و گفت:

- تو همین الانشم از حدت فراتر رفتی و چیزی که من

فقط به دوست صمیمیم گفتمو می دونی!

سرش رو برگردوند و با لبند شیطنت آمیزش گفت:

- بنوای نفوای تو دیگه دوست منی!

- اوه... .

نتونستم چیزی بگم؛ هر چند واقعا فوشمال بودم و  
خودمم نمی‌دونستم چرا...  
زیر لب زمزمه کردم:

- رز...

- آره!

و از جا پریدم و اما رو بغل کردم.

- وای پقدر تو نرمیا!

رز هم به کشیدن گوشش رو گونه اما ادامه داد و  
باعث شد خندم بگیره.

- همه گوش کنید!

ژاکلین دوان دوان اینو و گفت و بعد همونطور  
نفس نفس زد. منم کنجاو منتظر ادامه حرفش بودم که زود  
خودش رو جمع کرد:

- توجه کنید. امروز میهمان هایی به مدرسمون میان و  
قراره آموزشات رو پیشرفته تر کنیم و خبرهایی براتون  
دارم. اسنو!

اسنو از کیف پرمیش کاغذی در آورد و بهش داد. این دختر  
مو سفید با چشم بند هر دفعه پی بهش می داد؟ چرا  
ژاکلین فقط مثل یه ریات بهش دستور می داد و اون نه  
حرفی می زد و نه نقشی تو آموزشاش داشت؟ دستامو مشت  
کردم و فشار دادم...

- همگی توجه کنید، اول یه خبر خوب براتون دارم، آشنیز  
جدید آکادمی قراره مشغول به کار بشه!

همومه ای شکل گرفت. خیلیا خوشحال بودن، ولی رز با  
لمن دلفور گفت:

- ولی من دستپخت اما رو ترجیح میدم!  
هر دو همون خریدیم و اما با دستش سر رو نوازش کرده  
- قراره برات نقاشیای قشنگ بکشم، آگه سرگرم آشنیزی  
بشم که وقتی برام نمی‌مونه!

داشتم تو دلم به با نمک بودن رو فکر میکردم که ژاکلین  
دستاش رو به هم کویید و توجه اعضا رو به خودش جلب  
کرده:

- نکته دوم در مورد آموزشاته که می‌خواستم زودتر بهتون  
بگم. شاید براتون خیر بدی باشه، اما قدرت هاتون ارتباطی  
با آموزشات نداره!

یه نفر داد زد:

- اما قرار بود کنترل رو قدرت هامون رو یاد بگیریم!

- همیشه که استعدادهای ما تقویت نشه!

- آگه از توانایی هامون استفاده نمی‌کنیم پس چی رو  
می‌خوایم یاد بگیریم؟



ژاکلین با فونسردی و صدای رسا جواب داد:  
- استفاده از نیروها تون یه مهارته که باید کسب کنید و  
چیزی برای آموزش نداره.

نفس گرفت و ادامه داد:

- به علاوه، من نمی‌تونم در مورد تمرین قدرت های  
شما کمکتون کنم، بهر حال من هم مثل شما فقط یه  
توانایی جادویی دارم.

درست موقعیت رو نمی‌فهمیدم. یعنی... یعنی هیپووقت  
نمیتونم اینجا بفهمم جادوم چیه؟ با بلایی که تو جنگل سرم  
اومد فرصتی برای کشف نیروهام نداشتم... وای نه!  
نمی‌تونستم مقاومت کنم. باید یه راهی پیدا میکردم.  
دستم مشت کردم و فشار دادم. این بار من صدادم رو  
بالا بردم:

- ا... اما پس قراره ما اینجا چی یاد بگیریم؟!!

- بهتون یاد خواهم داد. و فعلا...

برگه تو دستش رو دوباره نگاه کرد و گفت:

- باید منتظر باشیم میهمانانمون از راه برسن، مدیریت  
فارج از مدرسه، اعلام کرده که قراره جلسه امروزمون  
با حضورشون صورت بگیره.

تو فکر فرو رفتم. مگه میهمانان کی بودن؟ یعنی فیلی  
ویژه ان؟ حتما باید برای بازدید یا همپین چیزی اومده  
باشن که حضورشون لازمه اما شاید...!

با بشکنی که زدم توجه اما بهم جلب شده:

- چیزی فهمیدی؟

- دو احتمال وجود داره.

توجه رز هم بهم جلب شده:

- هوم؟

مس خوبی گرفتیم. فیلی وقتا استدلال های توی ذهن  
بی پروام رو پوچ می گرفتیم ولی این بار نه. علاوه بر  
اما، کنت و رز و شاید فیلیا در آینده.

برای اولین بار حس می‌کردم قلبم به دنبال توجه. آره،  
من کل مدت یه چیز می‌خواستم و حالا می‌تونم داشته  
باشمش، پذیرفته شدن... .

- در مورد مهمونای آکادمی.

- هوم، ناظری چیزی نیستن؟

جدی رو به رز کردم و گفتم:

- نه...

کنجکا تر بوم نگاه کردن. حتی توجه چند نفر دیگه از اطرافم

بوم جلب شد و باعث شد ضربان قلبم اوج بگیره.

- خب ای فقط نظر منه که اگه فقط برای بازدید بود

خب...

- خب چی؟

این صدای پسر بغل دستم جیک بود. جیک... پسر درشت

پشه خاک افزاری که اون روز به کمک ژاکلین من رو نجات

داد. عواطفی که تو اون لحظه داشتم به یاد آوردم...

از شدت ناراحتی نمی‌تونستم جایی رو نگاه کنم. اون  
حسی که اون لحظه داشتم ترس نه، اضطراب و ناامیدی  
بود. نمی‌خواستم بمیرم، حتی نمی‌تونستم فکرشو بکنم که  
بدون هیچ هدفی بمیرم، که نتونم راهیو که با وجود ترس  
و ناراحتی انتفاع کرده‌ام ادامه بدم و اشتباهمو جبران  
کنم... .

- هی پسر خواست هست؟

پندبار دستشو جلوی صورتش تکون داد تا از فکر پیام  
بیرون.

- اوه...

نفس گرفتم و حرفامو جمع بندی کردم:

- ممکنه برای کمک به آموزشات اینجا باشن.

- چی؟!

اینو اما و رز همزمان گفتن... ببقندی به هماهنگی‌شون زدم  
و گفتم:

- آگه فقط برای نظارت اینجا بودن، لازم نبود برایشون  
صبر کنیم. این فقط درس منه اما...  
جیک: اما پی؟

- اینکه تو این شرایط احتمال اینکه بعنوان بازدید کننده  
عمدا از وسطای کلاس زیر نظرمون بگیرن تا حفظ  
نظرمون رو بسنجن هم هست.  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بهر حال اینا نظر من بود. حس عجیبی به این موضوع  
دارم... .

کسی چیزی نگفت. اما حالت متفکر داشت و رز هم فقط  
به اون خیره بود.

نفس عمیقی کشیدم و رو به جیک کردم. هم جیک هم  
ژاکلین، بهشون تشکر بدهکار بودم.  
- اوه جیک من...

دستشو تو دستام گرفتم، سرمو بالا آوردم و ادامه دادم:

- من ممنونم! چونم رو بهت میروزم.  
بیک دستشو لای موهای صاف و تیره‌ش فرو برده؛  
- من واقعا...

سرش رو پایین انداخت و با لحن جدی ادامه داد:  
- احساس سربلندی دارم. و به علاوه، کسی که نجاتت داد  
فانوم، ژاکلین بود. من فقط خوشحالم که تونستم باهاشون  
همکاری کنم.

- خب... ولی بازم ممنون.

لبندی زدم و ادامه دادم:

- مطمئنم که تو جزو بهترین شاگردا میشی. و معلمون  
هم تشویقت خواهد کرد!

بعد صمیمانه دستم رو گرفت و عطا ای گفت. نگاهم رو  
به جلو و جای خالی ژاکلین دادم و تو ذهنم حرف هاش  
تکرار شدن... .

آموزشای بدون قدرتامون، مهمونای آکادمی، و مدیریت

فارج از مدرسه... ولی کدوم مدیر؟ من فقط فانوم کارلا و آقای جان رو دیده بودم.

باز هم ذهنم سمت فانوم کارلا و آقای جان کشیده شد... نه آرمین، بهتره فعلا بهش فکر نکنی.

یک دفعه صدای کنت بلند شد:

- اجازه دارم یه چیز بگم؟

اوه کنت! حالا که یادم افتاد کنت اصلا پیش من نبود و در حال حاضر کنار اما بودم.

- بگو.

- پس بالاخره کی قراره بیان؟ آگه به این زودیا کلاسی در کار نیست باید بگم پاهای ما اینجا داره خشک میشه!

عمیب بود که بر خلاف من کنت به خوبی می تونست از طرف بقیه حرف بزنه. صداهای فنده و حرفایی مثل «آره

راست میگه» و «دقیقا زرد به هدف!» بلند شد. ولی من

هیچ حسی نداشتم، چون فکرم درگیر این نبود.

ماهیت جادوم، اینکه قراره کلاس ها چطور برگزار بشن و کل سوال هایی که امروز برام پیش اومده بود. و مهمتر از همه، صحنه های گنگی که تو فوابعم دیدم... یعنی ممکنه درس هام درست باشه؟

ژاکلین عصبی جواب داد:

- باشه باشه، حداقل نیم ساعتی طول می کشه تا بیان. استراحت کنید و خودتون رو برای کلاس امروز آماده کنید. با این حرف شروع کردن به همه سمت فوابعها روانه شدن که ژاکلین داد زد:

- هنوز حرف تموم نشده!

همه سر جاشون میخکوب شدن و سرشون رو به سمت ژاکلین پرفوندن. چهرم فنده ای که تو دلم کردم رو نشون نداد.

- به اولیاتون هم قبل از شما خبر داده شده، که امروز می تونن برای آخرین بار به ملاقاتتون بیان. الان دم در منتظر تونن!



با این حرف سر جام میفکوب شدم. فقط دو روز گذشته بود،  
اما حس کسی رو داشتم که بعد دو ماه قراره بینتش!  
لبفندی روی لبم نشست و زمزمه کردم:

- نمی‌دونستم در روز می‌تونه انقدر طولانی باشه...  
- موافقم!

تازه متوجه اِما کنارم شدم. دستش رو نوازش وار، رو موهام  
کشید که مپش رو اسیر کردم.

- آ... آرمین؟

تا به خودم اومدم، دستش رو ول کردم.

- متاسفم، خودم هم نفهمیدم چیکار کردم.

چرا این کار رو کردم؟ این فقط یه محبت ساده بود.

کلافه دستم رو روی سرم گذاشتم. آه... زیادی حساس شدم!

سوزشی روی پشمام حس کردم باعث شد به هم

فشارشون بدم اما فوری خودم رو جمع کردم. آروم باش

آروم باش، وقت اشک ریفتن نیست آرمین... .

- آرمین، امروز همش داری یه چیزی رو مفی می کنی!  
فوری دست مشت شدام رو گرفت:

- دستات می لرزه پشما ت قرمز شده. از چیزی ناراحتی؟  
یا نکنه مریض شدی!

- نه!

بازم از کنترل خارج شدم. اصلا نمی فهمیدم، نمی فهمیدم  
دارم پیکار می کنم... داشتم در برابر هر نوع مثبتی بهوش  
واکنش نشون می دادم، همش حس بدی بهم منتقل  
می کرد!

- متأسفم... فقط دلم برای دایی تنگ شده و یکم بغض  
کرده بودم.

آفه چرا... چرا بهوش دروغ گفتم؟

- خب، پس بیا بریم بینیمش.

لبفندی زدم و خودم رو جمع و جور کردم. دستش رو  
گرفتم و با هم به سمت فروجی حیاط آکادمی رفتیم...

فارج از حیاط بزرگترهای زیادی جمع شده بودن.

قدم اول، قدم دوم، یکم سمت چپ... هرچقدر با چشمام

بست و جو می‌کردم شفص تو ذهنم رو پیدا نمی‌کردم.

خب... به خاطر موج جمعیت... بود. ولی اضطراب عجیبی به

جونم افتاده بود...

همونطور که به اطراف نگاه می‌کردم ذهنم درگیر بود. بعد از

اون حادثه من و کنت دیگه با هم حرف نزده بودیم و

اختلاف داشتیم. اون می‌گفت من نباید جونم رو تو خطر

می‌انداختم، اما من فقط می‌خواستم ازش محافظت کنم... .

بیشتر قدم برداشتم. بیشتر گشتم... چرا چشمام اثری ازش

پیدا نمی‌کرد؟

عرق استرسمو پاک کردم. یه مرد با چشم بند، نه طبیعی بود

نتونم صورتشو از دور بینم. موهای بلوند تیره تر... نه من

اثری ازش می‌دیدم نه کسی به سمت می‌اومد...

همه نوجوونایی که یونیفرم داشتن کنار یک یا دو نفر دیده

می‌شدن. دایی، کجا غیبت زده؟ اما... چرا اون باهام نیومد؟

تو افکارم غرق بودم که سمت صدایی کشیده شدم:

- بچه سرکش، اسم پدر تو گذاشتی، و نام میانیت؟

سمت صدا، رخم و زن میانسالی، و دیدم که...

- مگه نمی‌دونی کسی نباید به وجود هنری آلن پی بیره!

پشمام از این منظره گرد شد. اون به کنت سیلی زده بود؟

- مامان پدر مرده...

با لمن مکم تر ادامه داد:

- قراره حتی مرده اونو هم مفی کنیم؟

می تونستم بغض، و تو صدایش تشخیص بدم...

- چطور اینا، و با صدای بلند میگی؟ ممکنه بقیه بشنون

کنت!

اما کنت داد زد:

- نه!

زن همونطور مات بود. سعی کرد آرامشش، و حفظ کنه و

با صدای آرام پرسیده:

- چرا؟

- نمی‌فوام مفیش کنم مامان... می‌فوام اعلام کنم پسر  
هنری آنم!

دستاش مشت شد.

- من توی آکادمی قوی تر می‌شم مامان. هرچقدر بفوای  
می‌تونستم برات نقش یه بچه ترسو که به مادرش پناه برده  
رو بازی کنم، اما این بار مصمم تر خودم رو به بقیه نشون  
میدم!

داشتم به رازهای بزرگی پی می‌بردم؟ من رازدار خوبی‌ام،  
اما می‌تونم برای کنت نقش بازی کنم؟ اون متوجه حضور  
من نبود، چون پشت سرش بین جمعیت و افراد دیگه  
بودم، پس می‌تونستم پیش اون وانمود کنم هیپی نریدم؟  
متی همین حالا، می‌تونم بغضی که به جونم افتاده رو مفی  
کنم؟ دستام مشت شد... نه آرمین، تو دیگه ترسو نیستی.  
صادق باش و به روش خودت پیش برو.

من بهترین دوستش می‌شم... کافیه هرچقدر به  
شیطونی‌هاش بها ندم، کافیه وقتایی که بهش بی‌اعتمادی  
کردم... اون فقط کل مدت می‌خواست باهام دوست  
باشه نه؟

خودم رو آماده کردم، تنفسم رو کنترل کردم و اشک‌هام  
رو آزادانه بیرون دادم... بیشتر و بیشتر آزادشون کردم و  
دست‌کنت رو مکم گرفتم و گفتم:

- حق نداری با پسرت این طوری رفتار کنی!  
- آرمین!

- اون رو می‌شناسی کنت؟ چرا اینجوری می‌کنه؟  
کنت با صدای بلند خندید.

- هی، نگو که گوش وایستاده بودی؟  
دستم رو ازش جدا کردم و خواستم جوابش رو بدم که  
دستش رو گذاشت رو سرم و جوری که موهام به هم  
بریزه نوازش کرد. نیشفندی زد و با لحن شیطنت‌باری  
گفت:

- تلاشام نتیجه دادن نه؟

دستپاچه شده بودم. چی باید می گفتم؟

اما خود کنت پیش قدم شد و انگشت کوچیکش رو سمتم گرفت:

- آشتی؟

لبفندی زدم انگشت کوچیکمو بهش متصل کردم:

- آشتی... .

نگاهم به حالت طلبکار زن دوخته شد.

- منتظرم کنت... اون حرفامون رو شنیده؟

سرم رو پایین انداختم و دستم رو تو موهای بلوندم فرو

کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نگران نباشین فانوم، به کسی چیزی نمی گم... .

اما کنت دستش رو روی شونه ام انداخت و گفت:

- می تونی به هرکی خواستی بگی!

متعجب بهش نگاه کردم و اون فقط لبفندش رو حفظ کرد.

- تو... به من اعتماد داری؟

- من تو رو شناختم آرمین... .

قنده بلندی کرد ضربه ای به کمرم زد.

- مگه می شه بپه احساسی احمقی بتونه بوم دروغ بگه!

و دوباره قندید. منم جوابی ندادم و دستم رو تو موهام فرو

کردم و قنده ریزی کردم. چرا حرفش انقدر راست بود؟

- آه... کنت من این پسر و نمی شناسم، اما... امیدوارم

کاری که واقعا بهش ایمان داری رو انجام بدی.

و کنت رو در آغوش کشید.

- چون دفعه بعد که می بینمت نباید زره ای پشیمونی

بینم... .

- حتما!

از دیدن اون منظره لبخندی روی لب هام نشست. کنت

فوق العاده بود، پس چرا همیشه شبیه افراد عادی رفتار

می کرد و این هوشش رو نشون نمی داد؟



اما یه لحظه از این فکرم پشیمون شدم. اون موقع یه فرد  
فودبین مثل ژاکلین می شد؟ درسته، اون علاوه بر هوش  
و استعدادش، یه فرد متواضع و غیر استثنا بود. حالا  
می تونستم بفهمم، که وقتی خودم رو براش تو فطر  
انداختم چه مسی داشت... .

بعد از اینکه کنت از مادرش خدامافظی کرد، تازه یادم افتاد  
که جایی بودم که نباید می بودم. الان دایی و اما داشتن  
دنبال من می گشتن؟

دیگه وقتی برای گشتن دنبال دایی نداشتم و همراه کنت  
مثل دانش آموزای دیگه سمت آکادمی رفتم. تو همین  
مین هم حرفام رو به زبون آوردم:  
- کنت من... من واقعا متاسفم.

- اوه چرا؟

- من واقعا اشتباه کردم... نباید اون طور قضاوتت  
می کردم... .

پهره‌م تو هم رفته بود و سرم رو پایین انداختم تا متوجه نشه. دستام مشت شدن و ادامه دارم:  
- من... من باید بهت اعتماد می‌کردم!  
اما کنت دستش رو رو شونه‌م گذاشت و گفت:  
- نه، من متاسفم!

با تعجب بهش نگاه کردم. چرا اینو گفت؟ من فقط می‌خواستم منو ببخشه... .

کنت با همون حالت جدی بهم نگاه کرد و ادامه داد:  
- من وقتی دستم رو جلوی گل بردم، قبل اینکه تو جلوم رو بگیری، قصد داشتم گل رو بسوزونم. اما سعی کردم عادی رفتار کنم تا مضطرب نشی و بتونم کارم رو به تنهایی انجام بدم. پس من متاسفم که نه تنها بهت اعتماد نکردم، بلکه باعث شدم بهم بی‌اعتماد بشی!  
دلم می‌خواست همه‌چیز رو کردن خودم بنذارم و بهش بگم تقصیری نداره، نمی‌خواستم با اون نگاه جدی روبه‌رو بشم و اون حرف‌های منطقی رو بشنوم...

- اما... باز هم منم مقصر بودم کنت، من نباید اون قدر زود قضاوت می کردم.

- اشتباه می کنی آرمین! اون لحظه شرایط برات اضطراری بود و یه تصمیم آنی گرفتی، وقتی برای فکر کردن نداشتی! سرم رو پایین انداختم و بی حرف به راه ادامه دادم. اون هم چیزی نگفت و همراهم حرکت کرد. نمی تونستم چیزی بگم. حرف هاش منطقی بود و نمی تونستم انکارشون کنم. دستم رو تو موهام فرو کردم. آه... یکم جنبه داشته باش آرمین... کنت که گویا خودش متوجه وضعیتم شده بود دستشو رو شونه‌م گذاشت و گفت:

- باشه باشه فهمیدم دلت نمیاد تقصیر من بندازی!  
سرم رو برگردوندم و با همون چهره مهریون و خندون همیشه روبه‌رو شدم. سرمو پایین انداختم و لبفندی زدم و گفتم:

- پس... بیا دیگه هر دو مون به هم اعتماد کنیم.



- وای! انقدر سرگرم حرف زدن شدیم یادمون

رفت بریم تو!

کنت این رو گفت و باعث شد به خودم پیام. هول کرده درحالی که از طرفی خندم گرفته بود. کنت فوری

دوید و من هم دنبالش رفتم که پام به پاشش خورد و

زمین خوردم. آه... پقدر دست و پا چلفتی هستم!

وقتی از در عبور کردم، همراه کنت وارد صف کنار

دقتا شدم که دیدم رزالین باگریه بغل اما دوید.

- رز بگو چی شده!

و شروع کرد به نوازشش و زیر گوشش زمزمه هایی


کرد که نمی شنیدم.

- اون... اون نامادری دیوونه! اون...

اما با همون لمن مهربون گفت:

- اون چی؟







- جای پدرم اون اومده بود!  
چرا دوباره داشت همون صحنه ها تکرار می شد؟ دوباره  
اون زن رز رو به گریه انداخته بود. بازم اما داشت  
دلداریش می داد... .

- رز ما در این باره حرف زده بودیم، نباید بزاری  
همینبوری ناراحت کنه...

- پس چرا پدرم نیومده بود!  
اما زبونش بند اومد و به نوازشش ادامه داد.  
همونطوری دلداریش می داد و من فقط نگاه می کردم.  
با این که دلم می خواست این فاصله رو بشکنم ولی...  
برخلاف وقتی پیش کنت بودم و نتونستم ثابت  
بمونم، این بار نباید مزاحمش می شدم، اعمق مثل  
من که خودش خیلی بدتر بود فقط مالشو بدتر  
می کرد. الآن اون اما رو داشت که بهش تکیه کنه  
ولی با این حال...







همچنان که اما، زالین، رو در آغوشش داشت  
متوجه نگاه معنا دارش شدم که داشت می گفت:  
- آرمین... تو کجا غیبت زده بودی؟ مگه ما کنار هم  
نبودیم؟

در هر حال اون حالت زیاد طول نکشید و اما، ز  
رو از آغوشش جدا کرد و با حالتی جدی گفت:  
- ز، راستش... تنها عضو خانواده من و آرمین،  
از دایی ما هم خبری نبود!  
- چی!

نه... من مطمئن بودم اما پیش داییه، هیچ جا  
ندیدم که اون دنبال من بگرده! یعنی... ما هم، رو  
گم کرده بودیم؟

- چرا تعجب کردی؟ فکر کردم تو هم نتونستی  
پیداش کنی... یعنی دایی، رو دیدی؟  
- نه... من هم این فکر و دربارہ تو میکردم.







- پس، هر دو مون نتونستیم پیداش کنیم.  
واقعیت این بود که من پیش کنت بودم، اما  
انتظار داشتم اما اونو دیده باشه. شاید... تقصیر من بود که  
دنبالش نگشتم؟ فقط زمزمه کردم:

- متأسفم...  
رز که حالا درگیر گفت و گوی ما شده بود با تعجب گفت:  
- یعنی کاری برایشون پیش اومده بود؟ از اون جایی که  
هتل رو اداره می‌کنن... .

- چطوره از خانوم نایت پرسیم؟  
اما و رزالین با تعجب بهم نگاه کردن و گفتن:  
- ژاکلین؟

- آه... خب سعی کردم احترامش رو نگه دارم ولی  
نمی‌شه نادیده گرفت تفاوت سنی زیادی برای  
احترام گذاشتن نداریم... و خب فکر کنم اون مطلع  
باشه.





اما زیاد طول نکشید که صدای ژاکلین  
به گوش رسیده


- دیگه صف هاتونم تشکیل دادید پس بهتره ساکت  
شید و گوش کنید!

همومه ها فواید و منم ساکت گوش دادم تا بفهمم  
اوضاع از چه قراره.

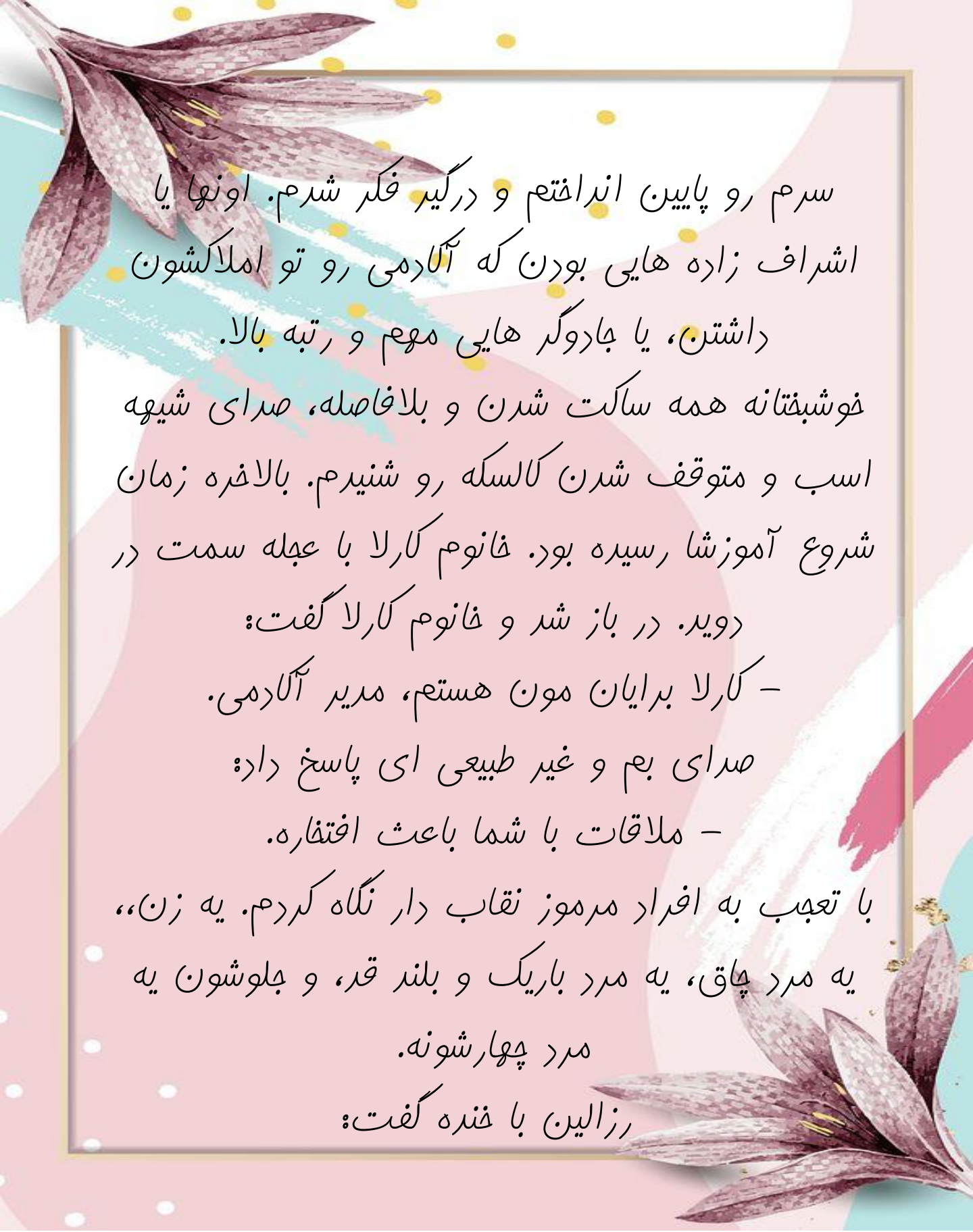
- در مورد مهمانانی که قراره برای نظارت بیان،  
نمیشه گفت الزاما اشرافی یا رده بالا هستن، چون  
هیچکس قرار نیست هویتشونو بدونه. اونها صدا، رنگ  
پشم و رنگ و حتی مدل موهاشون رو با جادو عوض  
می کنن، و با نقابی چهره شون رو می پوشونن.

- قرار نیست هیچوقت هویتشون رو بفهمیم؟  
- نه همه شون رو، اما بعضیاشون ممکنه مدت  
بیشتری رو بمونن. فعلا منتظر باشید، تا دقایقی دیگه

قراره برسن.








سرم رو پایین انداختم و درگیر فکر شدم. اونها یا  
اشراف زاده هایی بودن که آکادمی رو تو املاکشون  
داشتن، یا جادوگر هایی موم و رتبه بالا.  
فوشبختانه همه ساکت شدن و بلافاصله صدای شیوه  
اسب و متوقف شدن کالسکه رو شنیدم. بلاخره زمان  
شروع آموزشها رسیده بود. فانوم کارلا با عجله سمت در  
دوید. در باز شد و فانوم کارلا گفت:  
- کارلا برایان مون هستم، مدیر آکادمی.  
صدای بم و غیر طبیعی ای پاسخ داد:  
- ملاقات با شما باعث افتخاره.

با تعجب به افراد مرموز نقاب دار نگاه کردم. یه زن،  
یه مرد چاق، یه مرد باریک و بلند قد، و جلوشون یه  
مرد چهارشونه.

رزالین با خنده گفت:



- لباساشون درست مثل شعبده بازاست و  
همینطور نقاب فرگوششونم همینو نشون می‌ده. من که  
عاشقشم!

اما خرید و گفت:

- خودت هم دست کمی از فرگوشا نداری!  
و گونه رز رو کشید.

مرد جلوتر با همون صدای عجیب شروع به حرف زدن  
کرد:


- شما مدرس آکادمی هستید؟

- باعث افتخارمه که بگم بله. امیدوارم که ازم راضی باشید.

نگاهم رو به مرد چهارشونه‌ای که جلوی بقیه ایستاده بود  
دقیق تر کردم. باورم نمی‌شد... اشکی که داشت به پشمام  
حمله می‌کرد رو پس زدم.

درسته حالا همه چیز جور در میاد... .

- اما اون... .



- چیزی شده آرمین؟

سعی کردم زوقی که تو صدامه رو کنترل کنم و گفتم:

- اونا حتی رنگ مو و پشماشونو با جادو تغییر دادن

درسته؟

- آره... .

- اما باز هم پشماشون معلومه نه؟

- پی؟ متوجه نمی‌شم... یعنی ما می‌تونیم از پشماشون

تشخیص بریمشون؟ خب آگه از نزدیک بینیمشون

ممکنه...

- اشتباه برداشت کردی. اون مرد جلوترشونو می‌بینی؟

لبفندی زدم و ادامه دادم:

- همه از پشت نقاب چشم هاشون معلومه اما اون... .

چهره اما ذوق زده شد. انگار پشت چشم های اون هم

مثل من اشک ها حمله کرده بودن! با صدای بغض دار

هر فمو ادامه داد:

- یکی از چشم‌هایش پیدا نیست!

تو نستم لب‌فند دایی رو تشفیص بدم، انگار اونم داشت به  
ما نگاه می‌کرد... .

رز با حالتی کنج‌کاو سمتمون اومد و گفت:

- پی می‌گفتین؟

اما خواست حرفی بزنه که اشکم رو پاک کردم و آرام  
گفتم:

- هم پدرت و هم داییمون... او نا و لمون نکردن رز!

چشم‌های یاسی رز... به طرز زیبایی داشت با تعجب  
نگاهم می‌کرد. یه لحظه فبالت زده شدم و سرم رو پایین  
انداختم...

اما هم درنگ نکرد و رز رو در آغوشش گرفت و گفت:

- دیکه نگران نباش، مطمئنم همه چیز عالی پیش

می‌ره!